

قصه مادر بزرگ

روزی روزگاری، در سرزمینی بسیار دور به نام سیفی (Seifi نه ها، Sifi)، دخترکی زندگی میکرد که همیشه گوشواره های قرمز نمدی زیبایی به گوش هایش می انداخت و هیچ کس تا به حال او را بدون آن گوشواره های قرمز ندیده بود. به همین خاطر هم مردم اسمش را گوشواره-قرمزی گذاشته بودند.

آن گوشواره های قرمز، درواقع نوعی طلسم حفاظت و خوش شانسی بودند که مادر بزرگ گوشواره قرمزی آنها را مخصوص او، «نوه گلش» درست میکرد تا او را از شر اتفاقات بد و ناگوار در امان نگه دارند. اما تنها مشکل گوشواره های نمدی این بود که وقتی کهنه میشدند، اثرشان هم از بین میرفت و طلسمشان ناپدید میشد. به خاطر همین هم مادر بزرگ به دخترک گفته بود همیشه قبل از اینکه گوشواره هایش کهنه شوند، به دیدنش بیاید تا یک جفت دیگر برایش درست کند.

گوشواره قرمزی همراه مادرش، دلشادبانو در شهری کنار جنگل سبز زندگی میکردند و مرتب به مادر بزرگ که آن طرف جنگل، تک و تنها در کلبه ای چوبی و کوچک و با صفا زندگی میکرد، سر میزدند. پدر گوشواره قرمزی مدت ها قبل برای کار به ژافن، جایی خیلی دور از سیفی (Sifi) سفر کرده بود و قرار نبود تا چند سال آینده باز گردد. دلشادبانو و گوشواره قرمزی خیلی به مادر بزرگ اصرار میکردند که بیاید و همراه آنها زندگی کند، تا هم آنها و هم مادر بزرگ از تنهایی در بیایند. اما مادر بزرگ قبول نمیکرد. در جواب اصرارهای بی حد و حصر آنها، تنها میگفت که او خانه و زندگی خودش را دارد و باید مراقب آنها باشد.

گوشواره قرمزی تنها نوه مادر بزرگ نبود. مادر بزرگ چندین و چند نوه دیگر هم داشت که در سراسر سیفی (Sifi) پراکنده شده بودند. حتی یکی از آنها به دیار اسفانیا سفر کرده بود و در آخرین نامه ای که برای مادر بزرگ فرستاده بود، گفته بود که قرار نیست هیچ وقت به سیفی (Sifi) بازگردد. مادر بزرگ فرزندان بسیاری هم داشت، اما آنها نیز همگی، به جز مادر گوشواره قرمزی، دلشادبانو، در جاهای مختلف و دوری زندگی میکردند و هرکدام مشکلات و دغدغه های خودشان را داشتند و مادر بزرگ را از یاد برده بودند. اگر هم به یادش می افتادند، به فرستادن نامه ای اکتفا می کردند و اینطوری از حال و احوالش جویا میشدند. مادر بزرگ هم نامه ها را به دست دلشادبانو یا گوشواره قرمزی میداد تا آنها را برایش بخوانند و جوابش را دیکته میکرد تا بر روی کاغذ بنویسند. آخر چشم های مادر بزرگ ضعیف شده بودند و به قول خودش، «دیگر سو نداشتند».

گاهی اوقات، وقتی که گوشواره قرمزی دلش برای مادر بزرگ تنگ میشد، به تنهایی از جنگل سبز عبور میکرد و همراه با یک سبد خوراکی های خوشمزه، به کلبه چوبی آن طرف جنگل میرفت. مادر بزرگ همیشه به او میگفت که در راه جنگل باید احتیاط کند و گوشواره هایش همیشه به گوشش باشد. هم او و هم دلشادبانو، داستان های زیادی از مردهای جوان و جذابی تعریف کرده بودند که با هیکل هایی ورزیده و زبانی چرب و نرم، بر سر راه دختران جوان می ایستادند و آنها را میدزدیدند یا به قتل میرساند. آن روز هم گوشواره قرمزی که حوصله اش سر رفته بود، تصمیم گرفت پیش مادر بزرگ برود. گوشواره هایش کهنه و نخ نما شده بودند و باید با جفتی جدید جایگزین میشدند. به خاطر همین هم با یک سبد پر از کیک های فنجانی، مربای آلو، نان سفید تازه و کره راه خانه مادر بزرگ را در پیش گرفت تا تمام روز را پیش او بماند و به داستان های جذابش از دوران جوانیش گوش بدهد.

بهار بود و همه جا رنگ سبز به چشم میخورد. راه جنگل پر بود از درختان سر به فلک کشیده، بوته های تمشک و توت فرنگی و گیاهان خودرویی که اینجا و آنجا روی زمین روییده بودند. هوا تازه بود و شبنم روی برگ درختان از دور مثل الماس می درخشید. گوشواره قرمزی با قدم هایی آرام مسیر جاده جنگلی را میپیمود و از نگاه کردن به آن همه سرسبزی لذت میبرد. با دیدن بوته های تمشکی که در هر چند قدم روییده بود، دلش هوای مربای تمشک کرد. با خودش گفت اگر کمی از آنها را بچیند، میتواند همراه با مادر بزرگ و درحالی که دارد به قصه های قشنگش گوش میکند، از آن مرباهای خوشمزه درست کند و کمی

هم برای دلشادبانو ببرد. با دیدن بوته تمشکی که خارج از جاده روییده بود و آنقدر تمشک داشت که کل بوته یکدست سیاه رنگ به نظر میرسید، به طرف آن رفت. سبدش را روی زمین گذاشت و شروع به چیدن تمشک ها و ریختن آنها به درون سبدش کرد.

در همین حال بود که ناگهان، صدای کسی از پشت سرش شنید که میگفت:

- ببخشید، دختر خانم جوان.

گوشواره قرمزی ترسید. مادر بزرگ و دلشادبانو همیشه به او هشدار میدادند که در راه جنگلی هیچ وقت با غریبه ها هم کلام نشود. به همین خاطر هم در آن لحظه سعی کرد صدا را نادیده بگیرد. اما صدا دست بردار نبود:

- اهم اهم. ببخشیییییید! دختر خانم جوان.

صاحب صدا سمج بود. وقتی گوشواره قرمزی باز هم توجهی نکرد، نزدیک تر آمد و درست از پشت گردن گوشواره قرمزی با لحنی آرام و ترسناک شروع به حرف زدن کرد: ببخشیییییییییید!

گوشواره قرمزی که موهای پشت گردنش از ترس سیخ شده بود، به آرامی برگشت و دو چشم بسیار بزرگ را روبه روی خود دید که مستقیم به او خیره شده بودند. دو چشم سبز وحشی که انگار متعلق به حیوانی رام نشده بودند و نگاهشان تا اعماق وجودش نفوذ میکرد و پیش میرفت. رگه هایی قهوه ای درون چشمها بود و اگر گوشواره قرمزی آنقدر از دیدنشان نترسیده بود، احتمالا به این فکر میکرد که رنگ جنگل و درختانش را تداعی میکنند.

اما او آنقدر ترسیده بود که به چیز دیگری نمیتوانست فکر کند. حس میکرد قلبش از سینه بیرون جهیده و جایش یک حفره بزرگ سبز شده است. به سرعت خود را عقب کشید تا از آن چشم ها دور شود. اما نتوانست تعدادش را حفظ کند و از پشت به زمین افتاد و سبد خوراکی هایش را واژگون کرد. وقتی سرش را بالا آورد، مردی را رو به روی خود دید که با دهان باز به این صحنه نگاه میکرد. مرد خودش را عقب کشید و درحالی که با یک دست گردنش را می مالید، با شرمندگی گفت:

- ببخشید، نمیخواستم اینطوری بترسونمتون.

بعد آرام روی زانوهایش نشست و دستش را دراز کرد تا به گوشواره قرمزی کند تا بنشیند. با این کار، گوشواره قرمزی فرصت پیدا کرد تا نگاه دقیق تری به مرد بیندازد. مرد جوانی بود با موهای مشکی کوتاه و صورتی نسبتا بزرگ که ته ریش سیاه رنگی آن را پوشانده بود. درشت هیکل بود و بازوانی ستبر و ورزیده داشت. دقیقا از همان نوع آدمهایی بود که مادر بزرگ و دلشادبانو بهش میگفتند باید از آنها دور بماند! باید هرچه سریعتر از آنجا دور میشد. سعی کرد خودش را کمی جمع و جور کند و بدون توجه به دست دراز شده مرد، بلند شد و ایستاد. دامن پیراهنش را تکاند و به دنبال سبدش گشت.

سبد پشت سرش روی زمین افتاده بود و هرچه که درون آن بود، به بیرون پرتاب شده بود. کیک های فنجانی این طرف و آن طرف روی زمین افتاده بودند، مربای آلو داشت آرام آرام از شیشه شکسته روی چمن های میریخت و توت های وحشی، نان را که کمی آن طرفتر پرت شده بود به رنگ قرمز درآورده بودند. گوشواره قرمزی کنار سبدش چمباتمه زد و شروع به برداشتن کیک ها از روی زمین کرد.

مرد هم نزدیکش آمد و با تقلید از گوشواره قرمزی، روی زمین چمباتمه زد و یکی از کیک ها را که کمی دورتر از بقیه افتاده بود، به درون سبد گذاشت. بعد با لحنی شرمنده دوباره معذرت خواهی کرد و گفت: من واقعا متاسفم. قصد نداشتم اینطور

بترسونمتون. خواهش میکنم منو ببخشید. من فقط میخواستم ازتون آدرس ببرسم، چون جز شما کس دیگه ای رو توی جنگل ندیدم.

گوشواره قرمزی (که بین خودمان بماند، کمی کُنازهم بود)، ابروهایش را درهم پیچید و اخم محکمی کرد و گفت: جنگل که آدرس پرسیدن نداره. سر جاده رو که بگیرین، میبرتون به شهر بعدی که اون طرف جنگله.

و شماتت آمیز اضافه کرد: خیلی خیلی سر راسته.

مرد یک کیک دیگر از روی زمین برداشت و به طور ناخودآگاه شروع به بازی کردن با آن کرد:

- بله، ولی من دنبال یه جایی هستم که داخل خود جنگله. یه کلبه چوبی کوچیک و قشنگ که دورش رو درختای بلوط و گردو و خرماو گرفته. یه میز بزرگ چوبی و دوتا نیمکت هم زیر درختا هست که میشه توی هوای لطیف جنگل غذا خورد و لذت برد. یه تاب هم داره. اونم چوبیه و از شاخه های یکی از بزرگترین درختای گردوی اونجا آویزون شده و وقتی که باد میاد، همراهش به این طرف و اون طرف میره.

گوشواره قرمزی درحالی که چشمهایش به اندازه همان کیک های فنجانی پخش و پلا روی زمین، از تعجب گشاد شده بود گفت: اینجا که خونه مادر بزرگه!

اینبار نوبت مرد بود که پرسشگرانه به شنل قرمزی چشم بدوزد: مادر بزرگ؟

- بله. این کلبه کوچیکی که میگین، سقفش شیروونی نیست؟ یه تنه درخت خیلی بزرگ هم کنار خونه نیفتاده که میشه ازش به عنوان صندلی استفاده کرد؟

مرد شگفت زده گفت: چرا، چرا خودش. اونجا خونه ی شلی (Shelly) منه!

گوشواره قرمزی گفت: نخیرم. اونجا خونه مادر بزرگ منه.

مرد گفت: نه نه. من مطمئنم اینجا جایی که داریم ازش حرف میزنیم، خونه ی شلی منه.

گوشواره قرمزی نان سفیدی را که حالا لکه های قرمز رویش بود از روی زمین برداشت، با حرص آن را به درون سبد انداخت و گفت: نه خیر آقا. مادر بزرگ من سالهاست که داره اونجا زندگی میکنه. ما هیچ وقت شلی - ملی نداشتیم اونجا!

مرد، بی حواس، یکی از کیک های فنجانی را مرتب در دستانش میچرخاند:

- اما من مطمئنم. شلی عزیزم همیشه سر اون پیچی که یه درخت بلوط بزرگ داشت میومد استقبال و بعد میرفتیم توی جنگل، دست هم رو میگرفتیم و ...

مرد به خودش آمد و حس کرد نباید ادامه ماجرا را برای "بچه" ای که جلوی دست به کمر ایستاده بود و ذهن پاکی داشت، تعریف کند! سرفه ای کرد و گفت: آره. پیچ درخت بلوط. هرچی میگردم پیداش نمیکنم.

گوشواره قرمزی که یکی از عیب هایش این بود که بدون فکر کردن حرف میزد و مادر بزرگ و دلشاد بانو هم همیشه این را به او تذکر میدادند، دوباره دهانش را بی موقع باز کرد و گفت: به خاطر اینکه که خیلی وقته مسیر جاده اصلی رو عوض کردن تا مستقیم از اون طرف جنگل وارد شهر بشه. یه کم جلوتر یه جاده فرعی هست که ادامه همون جاده قدیمیه. آخرای این جاده فرعی هم به پیچ درخت بلوط میرسه. حالا دیدین شما از هیچی خبر ندارین؟

چشم های مرد قوی هیکل با شنیدن این حرف شروع به درخشیدن کرد. کیک فنجانی را که حسابی دستمالی کرده بود، روی زمین انداخت و به طرف گوشواره قرمزی رفت. دست هایش را در دست گرفت و گفت: ممنونم دختر کوچولو. ممنونم.

بعد با سرعت دور شد. گوشواره قرمزی شک نداشت که مرد به طرف کلبه مادر بزرگ میرود. خودش را بابت این دهان لکش که نخود در آن خیس نمیخورد سرزنش کرد، با سرعت کیک های کوچک را (به جز همانی که مرد حسابی دستمالی کرده بود) از روی زمین برداشت و به داخل سبدش انداخت. بعد با سرعت راه خانه مادر بزرگ را در پیش گرفت.

میخواست که زودتر از مرد به کلبه مادر بزرگ برسد. اما از آنجایی که هنوز کوچک بود و نمیتوانست به سرعت یک مرد ورزیده راه را طی کند، آنقدر از مرد عقب افتاده بود که حتی نمیتوانست پشتش را در جاده ببیند. سبد در دست و درحالی که گوشواره های کهنه اش روی گوش هایش به این طرف و آن طرف تاب میخوردند، با بیشترین سرعتی که میتوانست در جاده خاکی میدوید.

وقتی بالاخره نفس نفس زنان به کلبه مادر بزرگ رسید، با صحنه عجیبی روبه رو شد. مرد چشم سبز روی میز چوبی حیاط نشسته بود و پاهایش را روی نیمکت گذاشته بود و داشت با یک لبخند بزرگ بر روی صورتش اطراف را نگاه میکرد. وقتی گوشواره قرمزی را دید گفت: ببین کی اینجاست! چه قدر لفتش دادی تا برسی.

گوشواره قرمزی با عصبانیت به مرد نگاه کرد. بعد سرش را به این طرف و آن طرف چرخاند تا مادر بزرگ را پیدا کند، اما اثری از او نبود. با خشم و ناراحتی فریاد زد: با مادر بزرگم چی کار کردی؟

مرد درحالی که چشم های سبزش می درخشیدند، بلند خندید و به شکمش اشاره کرد: اینجاست. خوردمش.

بعد، دستی روی شکمش کشید و گفت: من یه گرگ گرسنه ام که راه درازی رو اومده ام! مادر بزرگت خیلی خوشمزه بود!

جوری این را گفت که گوشواره قرمزی یقین کرد مرد چشم سبز کار مادر بزرگ را یکسره کرده، یک آب هم رویش! برای چند لحظه با دهان باز به مرد زل زد. بعد، عصبانیت تمام ذهنش را تسخیر کرد. دورخیز کرد و با فریادی بلند به سمت مرد چشم سبز حمله ور شد. مرد درحالی که به عصبانیت گوشواره قرمزی میخندید، یکی از بازوهای عضلانی و ستبرش را بالا آورد و با همان یک دست، جلوی مشت های گوشواره قرمزی را گرفت. گوشواره قرمزی با تمام وجود سعی میکرد به مرد چشم سبز صدمه بزند، اما فایده نداشت.

در همین زمان، صدایی از طرف کلبه شنیده شد. مادر بزرگ بود که سر و مر و گنده، از در کلبه بیرون آمد. یک جاروی بزرگ با دسته ای خیلی بلند که معمولاً برای پاک کردن سقف از آن استفاده میکرد، در دست داشت. از آنجایی که به هر حال خون غلیظ تر از آب است، مادر بزرگ هم درست همانطور که گوشواره قرمزی به مرد چشم سبز حمله کرده بود، به طرف او یورش برد. با این تفاوت که دسته جارو را همانطور که شوالیه ها شمشیر در دست میگرفتند، در دست گرفته و نوک باریک آن را به سمت شکم مرد نشانه رفته بود.

مرد چشم سبز و گوشواره قرمزی هر دو از دیدن این حالت مادر بزرگ که هوار کشان و برافروخته با شمشیر چوبیش به سرعت به آنها نزدیک میشد، چشم هایشان گرد شد و دهانشان از تعجب باز ماند. اما فرصت زیادی برای تعجب کردن نداشتند. مرد چشم سبز عین تیر از جا جست و با سرعت شروع به فرار کردن کرد. درحالی که میخندید و قضیه برایش هم ترسناک و هم بامزه بود، مدام بر میگشت تا ببیند مادر بزرگ چه قدر به او نزدیک شده و سعی میکرد او را آرام کند: عزیزم، بذار برات توضیح میدم. خواهش میکنم!

و مادر بزرگ که عصبانیت از بند بند وجودش فوران میکرد، فریاد میزد: توضیح! توضیحت بخوره تو سرت! توضیحتو ببر برای همونایی که تا الان پیششون بودی!

و بعد درحالی که برای آن پیرزن با آن سن بالا کاملاً غیر ممکن به نظر میرسید، سرعتش را آنقدر زیاد کرد که از پشت به مرد چشم سبز نزدیک شد و با شمشیر/ جاروی دسته بلندش محکم به سر او ضربه زد. نه یکبار، نه دوبار، نه سه بار. بلکه ده بار! سر ضربه دهم، مرد چشم سبز ایستاد و با عصبانیت به طرف مادر بزرگ برگشت و گفت: نزن دیگه، بذار برات توضیح بدم. تو اصلاً به من اجازه نمیدی حرف بزنم.

مادر بزرگ هم ایستاد و نوک جارو را به حالت تهدید به سمت مرد نشانه رفت: بعد از این همه سال برگشتی که یه مشت دروغ و دونگ تحویلیم بدی؟ به جای اینکه زانو بزنی و طلب بخشش کنی، برای من عزیزم عزیزم راه میندازی که دلم برات تنگ شده بود؟ میخوام صد سال سیاه دلت تنگ نشه. اصلاً با چه رویی پا شدی اومدی اینجا؟

مرد سعی کرد از همان فاصله و با حرکات دستش مادر بزرگ را آرام کند: آرام باش عزیزم. یه نفس عمیق بکش. آهان. آفرین. بذار برات همه چیو تعریف میکنم. یادته اون روز آخر که داشتم میرفتم چی بهت گفتم؟

مادر بزرگ که حالا کمی آرامتر شده بود گفت: معلومه که یادمه. گفتمی داری به خاطر من و بچه ها این کار رو انجام میدی. و اینکه خیلی زود برمیگردی.

قطرات اشک از بین چین و چروک های صورتش عبور کردند و به سمت پایین سرازیر شدند. جارو از دست افتاد و علف های هرز صدای برخوردش با زمین را در خود خفه کردند. پاهای مادر بزرگ تاب نیاوردند و خم شدند.

- تو گفتمی زود برمیگردی. اما این همه سال رفتی و هیچ خبری ازت نبود.

مرد چشم سبز در یک چشم به همزدن خودش را به مادر بزرگ رساند و زیر بغلش را گرفت و کمکش کرد تا به آرامی روی زمین بنشیند. با لحن آرام و مهربانی گفت: آره عزیزم. زود نیومدم، اما بالاخره برگشتم! و به تمام اونچه که برامون عزیزه قسم، اگر میتونستم زودتر برمیگشتم. ولی نشد. منو ببخش، شلی. من در حقت بد کردم. من در حق بچه هامون بد کردم. اما عزیزم، در تمام این مدت، روزی نبود که به تو فکر نکنم. تو همیشه در قلب منی. تو تمام داشته ی منی.

مرد چشم سبز و مادر بزرگ برای چند لحظه به چشم های هم خیره شدند... صورت هایشان آرام آرام به یکدیگر نزدیک شد... و بعد صحنه ای مثبت هجده و زیبا خلق کردند.

گوشواره قرمزی تمام این ها را با چشم هایی گشاد شده از حیرت و سردرگمی نظاره کرد و با دیدن بخش آخر، به عنوان دختر بچه ای که هنوز سنش به اینجور خاکبرسری ها قد نمیداد، از خجالت چشم هایش را دزدید و سعی کرد آنچه را که شنیده بود برای خودش تجزیه و تحلیل کند.

این مرد جوان با آن چشم های سبزش، پدر بزرگ او بود؟ و تمام این سال ها دور از خانه و خانواده اش به سر برده بود؟ اما... چرا اینقدر جوان مانده بود؟! و چرا هیچ کدام از خاله ها، دایی ها، خاله زاده ها و دایی زاده هایش چشمان سبز او را به ارث نبرده بودند؟

صحنه مثبت ۱۸ که تمام شد، گوشواره قرمزی چشمانش را باز کرد و اینبار با صحنه ای مواجه شد که مغز کوچکش هیچ توضیحی برای آن نداشت. مادر بزرگ غیب شده بود و دختری جوان و زیبا، با موهایی بلند و مشکی رو به روی مرد چشم سبز نشسته بود و عاشقانه به چشم های او نگاه میکرد.

گوشواره قرمزی فریادی کشید: مادر بزرگم! با مادر بزرگم چی کار کردین؟

دختران جوان که از صدای گوشواره قرمزی غافلگیر شده بود، به سمتش برگشت و گفت: اوه عزیزم! تو اینجا یی؟ اصلا... (خنده ای شرمگین روی لب هایش نشست) اصلا حواسم نبود که تو هم اینجا هستی. بیا پیش مادر بزرگ و ببین از قیافه جدیدش خوشت میاد؟

گوشواره قرمزی که انگار مسخ شده بود، بی اراده اطاعت کرد و به آرامی به طرف آنها رفت. با هر قدم، که نزدیک تر میشد، سعی میکرد درک کند که چه اتفاقی افتاده بود. وقتی به کنار مادر بزرگ رسید، زانوهایش بی اراده خم شدند و روی زمین نشست. به چشم های دختر جوان که با لبخندی مهربان و مادر بزرگ گونه به او نگاه میکرد، خیره شد. و بعد به سادگی فهمید که او واقعا مادر بزرگش است، اما نسخه ای جوان تر از آنی که گوشواره قرمزی میشناخت.

مادر بزرگ جوان، گوشواره قرمزی را پیش خود نشاند. دستش را به دور گردنش انداخت و رو به مرد جوان گفت: باکی، این نوه منه. گوشواره قرمزی.

مرد چشم سبز که حالا گوشواره قرمزی نامش را میدانست، سری تکان داد و با لبخند گفت: بله من قبلا افتخار آشنایی با این خانوم کوچولو رو داشتم. راه اینجا رو این بانوی جوان به من نشون دادن.

برای یک لحظه فکری از خاطر مرد گذشت، چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شدند و به لکنت افتاد: این .. یعنی... این دختر... نوه منه؟

مادر بزرگ بلافاصله گفت:

- اوه خدای من! معلومه که نه! تو تقریبا ۴۰۰ سالی میشه که غیبت زده. من فکر میکردم تو مُردی! به خاطر همینم دوباره ازدواج کردم. این بچه، نوه شوهر پنجم مرحوممه. اسمش نیل بود...

چشم های مرد دوباره تا حد ممکن باز شدند و کلمات به سرعت از زبانش سرازیر گشتند: تو چی کار کردی؟ ازدواج کردی؟ اونم چهاربار بعد از من؟ بچه هامون چی شدن؟ سه قلوها کجان؟

بعد فکر دیگری خیلی سریع تمام ذهنش را به خود مشغول کرد: صبر کن صبر کن، من... من ۴۰۰ سال نبودم؟

مادر بزرگ با خونسردی جواب داد: بله.

مرد چشم سبز طوری که انگار با خودش حرف میزد، تکرار کرد: ۴۰۰ سال! اما من فکر میکردم که... شاید فقط ۴۰ سال یا نهایتا ۸۰ سال گذشته باشه... آخه چطور ممکنه...

مادر بزرگ گفت: نمیخواهی تعریف کنی که تا حالا کجا بودی و چه اتفاقی برات افتاده؟

مرد گفت: چرا چرا. الان برات تعریف میکنم.

و بعد شروع کرد به تعریف داستان این ۴۰۰ سالی که غیبت زده بود:

اون موقع که همینجا، درست زیر اون درخت بلوط ازت خداحافظی کردم و راه افتادم، هیچ فکرش رو نمیکردم که قراره با چنین اتفاقاتی روبه رو بشم. من عاشق تو بودم و هستم. عاشق بچه هام بودم. اون سه تا تخم جن بازیگوش که تمام این مدت فکرم

مشغولشون بود و ناراحت بودم که بزرگ شدنشون رو ندیدم. اما اون موقع، من فقط یه گرگینه جوون و خام بودم که فکر میکردم گروهمون، پکی که بهش تعلق داشتم و اون آلفای لعنتی هدایتش میکرد، بخش بزرگی از زندگی و هویت من رو تشکیل میده و اگر پک فراخوان داده برای جنگ، همه ما بدون چون و چرا باید بگیم چشم و برای آرمان هامون بجنگیم. مغرور هم بودم. من احمق، فکر میکردم توی این دنیا هیچ چیزی نیست که نتونم شکستش بدم و از پشش بر نیام. دندون های تیز و آرواره های قوی منو یادته که وقتی تبدیل میشدم، هیچ چیزی از نمیتونست از زیرشون فرار کنه؟

من مطمئن بودم که هیچ اتفاقی برام نمیفته و خیلی زود برمیگردم پیشت. به خاطر همینم بهت قول دادم. اون مزخرفاتی که آلفا به اسم دفاع از غیرت گرگینه ها و حفظ مرزهایی که هزاران سال به ما تعلق داشتن توی گوشمون فرو میکرد رو با جون دل پذیرفته بودم. هیچ وقت به گفته هاش شک نکرده ام، با اینکه یه دودوتا چهارتای ساده میتونست بهم نشون بده که ما هیچوقت وارث این سرزمین نبودیم و راهی که داریم میریم تهش ویرانی و مرگه.

آلفا میگفت که ما میتونیم اون شکارچی هایی رو که تمامشون عضو فرقه جادوگری «کمان مقدس» شده بودن و مدام تهدیدمون میکردن نابود کنیم. میگفت باید یک حمله بزرگ ترتیب بدیم مرزهای قلمرو آبا و اجدادی مون رو پس بگیریم. طوری که همه شون، تمام اعضای اون فرقه، یکجا جمع شده باشن و بعد، کارشون رو یکسره کنیم.

اون موقع نمیدونستیم که داریم با سر توی چه خطری میریم. چیزی که خیلی خیلی اهمیت داشت و ما ازش بی خبر بودیم این بود که اونا جادوگرهای کار کشته ای بودن و سالیان سال، تمام این منطقه رو تحت تسلط خودشون داشتن. اونا با تو خیلی فرق داشتن. میدونی، نوع جادوشون فرق میکرد. سیاه بود و تاریک. مال تو سفید و قشنگه. ولی اونا ...

(به خودش لرزید). وقتی اون شبی که ماه کامل بود و تمام گروه در مقابل اون جادوگرا قرار گرفتن رو به یاد میارم، میفهمم که چه قدر احمقانه توی دام افتادیم. سیفی هیچ وقت فقط مال ما نبود. مال اون فرق نوتاسیس هم نبود. مال هیچ کدوم از موجودات جادویی دیگه هم نبود. اما بعد از اون شب، اون جادوگرای پلید تبدیل به قدرت مطلق این سرزمین شدن.

فقط ما گرگینه ها نبودیم. الف ها، پری ها، دورف ها، ترول ها و جادوگرای فرقه های دیگه، همگی بودن و در مقابل جادوگرای کمان مقدس ایستاده بودن. نقشه خود فرقه بود که توی یک شب کار همه مون رو بسازه. در یک چشم به هم زدن قلع و قمع شدیم. به داممون انداختن و با یک طلسم بزرگ و قدرتمند، قوی ترین طلسمی که میتونی تصورش رو بکنی، کارمون رو ساختن. بعد از اینکه طلسم اثر کرد، دیگه نفهمیدم چی شد و بیهوش شدم. وقتی به هوش اومدم، دیدم که روی زمین افتاده ام و شکمم پاره شده و تمام روده هام بیرون ریخته. درد داشتم و زوزه میکشیدم. نه فقط من. هرکسی که زنده مونده بود، زوزه میکشید یا فریاد میزد. فقط اونایی که قوی تر از بقیه بودن، زنده ماندن.

یکی از جادوگرا که سر دسته فرقه است، منو پیدا کرد. درحالی که من به خودم میپیچیدم و درد میکشیدم، گفت از رنگ خزم خوشش اومده و میخواد منو به عنوان حیوون خونگیش نگه داره. اما خب، چیزی که بعدش اتفاق افتاد، واقعا خجالت آورده. اون دل و روده ام رو از روی زمین جمع کرد و برگردوندشون توی شکمم و در یک لحظه و با طلسمی که اجرا کرد مثل حالت اول شدم. اما بعد که به خودم اومدم، دیدم یه قلاده به گردنم انداخته و نمیتونم فرار کنم. نه اینکه قلاده رو توی دستش گرفته باشه. نه. انگار که افکارم رو به غل و زنجیر کشیده بود. هر وقت میخواستم به فرار کنم، بدنم ازم اطاعت نمیکرد. نمیتونستم مثل باد بدم و پیش تو برگردم. هر وقت به تو و سه قلوها فکر میکردم، یه مه غلیظ فکرم رو میپوشوند و توان فکر کردن رو ازم میگرفت. ولی من یه حقه ای سوار کردم. ته قلبم، جایی که طلسم به اونجا نمیرسید، تصویر شما رو نگه داشته بودم و فقط نگاهتون میکردم و میدونستم خیلی دلم تنگ شده، اما هیچ کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد. اون طلسم لعنتی اجازه نمیداد فکر دیگه ای به جز دلتنگی داشته باشم. کم کم حافظه ام شروع کرد به پاک شدن. جادوگر میدونست من دارم دربرابرش مقاومت میکنم،

به خاطر همینم میخواست همه چیز رو پاک کنه تا منو کاملا تبدیل به حیوون زیر دستش بکنه تا هر جا میره کنارش باشم و ازش اطاعت کنم. تا حدی موفق هم شد. من دست به کارهایی زدم که حتی از فکر کردم بهشون شرمگین و عصبانی میشم... با اینحال اون نتونست فکر شما رو از من بگیره...

جادوگرای فرقه یه طلسم خیلی بزرگ روی کل سرزمین سیفی (Sifi) و آدماش گذاشتن. هیچکس به جز خودشون دقیقا نمیدونه چطوریه. ولی با اون طلسم کل سیفی رو تحت کنترل خودشون درآوردن. انگار که فکر آدم ها و تمام موجوداتش رو یه جورایی کنترل میکنن. به خاطر همینه که توی این همه مدت هیچ کسی بر علیه شون قیام نکرده. چون اصلا هیچ کس نمیدونه که وجود دارن و سیفی رو تحت کنترل خودشون گرفتن. خیلی آروم کارشون رو میکنن. تمام جادوگرا رو به زور تحت اتحاد خودشون در آوردن. تو تنها جادوگری هستی که میبینم داری اینجا و جدا از بقیه زندگی میکنه و در خدمت فرقه نیستی.

راستش، یه جورایی دعا میکردم بیایی پیششون و ببینمت. تمام مدت منتظرت بودم و از طرفی خوشحال هم بودم که همراهشون نیستی و داری برای خودت زندگی میکنی. چند روز پیش جادوگر اعظم تصمیم گرفته بود به شهر نزدیک اینجا بیاد. یه کاری داشت و میخواست در مورد توسعه شهر و تبدیلیش به پایتخت با فرماندار اینجا حرف بزنه. به محض اینکه رسیدیم، انگار که جادوی من باطل شد. قلاده اثرش رو از دست داد. نمیدونم چی بود. فقط میدونم که انگار حصارهای شهر زنجیرهای فکرم رو پاره کردن و منم در اولین فرصت فرار کردم و به جنگل اومدم.

و بالاخره پیدات کردم. بالاخره...

بعد از این همه مدت ...و خوشحالم که بازم میبینمت عشق من ...

با تمام شدن داستان مرد چشم سبز، سکوت سنگینی حکمفرما شد. مادر بزرگ سعی میکرد تمام آن اطلاعات را که چه بلایی سر شوهرش آمده بود تجزیه تحلیل کند. طلسم اطاعتی که مادر بزرگ روی گوشواره قرمزی گذاشته بود تا همانجا بماند و فرار نکند، نمیگذاشت که دهانش را باز کند و حرفی بزند.

بعد از مدتی مادر بزرگ شروع به گریه کردن کرد: عزیزم ... من نمیدونستم ... من ... من فکر میکردم که تو منو گذاشتی و رفتی. یا اینکه کشته شدی. من اصلا فکرت رو نمیکردم ...

باکی مادر بزرگ را در آغوش کشید و برای مدتی در همان حال ماندند. سپس مادر بزرگ گفت: من از این فرقه خبر دارم. یه مدته که دارن تمام جادوگرهای شهرهای اطراف رو به سمت خودشون جذب میکنن. ولی من خیلی کم از جنگل بیرون میرم. راستش، همیشه و در تمام این سال ها منتظر بودم که تو برگردی. به خاطر همینم هیچوقت بیرون از این جنگل و این کلبه زندگی نکردم.

درک پرسید: بچه ها چی شلی عزیزم؟ بچه ها مون چی شدن؟

مادر بزرگ آه عمیقی کشید و گفت: اونا چند سال بعد از اینکه تو رفتی مریض شدن. سرخک گرفتن. یک شب تبشون خیلی رفت بالا. مارلی که از همه ضعیف تر بود دووم نیاورد. ولی دوتای دیگه حالشون خوب شد. اما بعد از اون، دیگه هیچ وقت نتونستن به گرگ تبدیل بشن. تبدیل به آدم های معمولی شدن. حتی یه قطره جادو هم نداشتن. کانی نتونست اینجا بمونه، گفت میخوام برم بابا رو پیدا کنم و برش گردونم. نمیتونم یه جا بمونم و هیچ کاری نکنم. رفت و دیگه هیچ وقت برنگشت. ولی سانی اینجا موند. تا آخرین روز زندگیش پیش من موند و ازم مراقبت کرد. زندگی طولانی ای داشت. ۹۰ سال عمر کرد...

مادربزرگ از گوشه چشمش اشکی را به پایین می غلتید پاک کرد و ادامه داد:

اونا بچه های خیلی خوبی بودن. بعد از اینکه سانی هم رفت، من خیلی تنها شدم. چند سالی رو همونطوری زندگی کردم. دیگه به قیافه اصلیم برگشتم چون دیگه کسی نبود که منو بشناسه. چندباری که رفته بودم شهر، یه نفر منو دیده بود و ازم خوشش اومده بود. اسمش کریم بود. ازم درخواست ازدواج کرد، منم قبول کردم. آخه خیلی تنها بودم...

باکی مادربزرگ را محکم تر در آغوش گرفت و گفت: عزیزم، منو ببخش. منو به خاطر حماقت هام ببخش که تو و بچه هامون رو تنها گذاشتم.

اشکش را به سرعت پاک کرد و تکرار کرد: منو ببخش...

کمی بعد، مادربزرگ پرسید: حالا چی میشه؟

درک گفت: خب، نمیدونم. من به تنها چیزی که توی این مدت فکر میکردم، پیدا کردن تو بود. دلم نمیخواد دیگه از پشت برم. اما مطمئنم که اون جادوگر خبیث دنبالم میگرده و اگر من رو با تو گیر بندازه، تو رو هم مجبور میکنه که جز ارتش جادوگرهاشون بشی. فکر کنم میخوان شروع کنن سرزمین های اطراف رو هم تحت تسلط خودشون دربیارن.

مادربزرگ گفت: نگران نباش. من اینجا طلسم های ضد ردیابی کار گذاشتم. هیچکس، به جز اونهایی که من دلم میخواد نمیتونن اینجا رو پیدا کنن. اینجا همیشه به روی تو باز بوده. به خاطر همینم تونستی جاده فرعی رو پیدا کنی و بیایی اینجا. ما همینجا با هم زندگی میکنیم.

درک که باورش نمیشد گفت: راست میگی؟ یعنی ما میتونیم دوباره شروع بکنیم؟

مادربزرگ با لبخندی که دل سنگ را هم آب میکرد و به شیرینی عطر گل های بهاری بود جواب داد: البته که میتونیم.

گوشواره قرمزی که چشمانش از همه این اطلاعات و تغییرات ناگهانی گرد شده بود، سعی کرد چیزی بگوید:

- اوومم...اووممممم.

مادربزرگ صدایش را شنید و گفت: ای وای! تو رو پاک یادم رفته بود عزیزم. بذار الان طلسمت رو برمیدارم.

و بعد در یک لحظه گوشواره قرمزی حس میکرد که میتواند دوباره صحبت کند. گفت: اما مادربزرگ! شما کلی بچه و نوه دارین! چطوری میخواین به همه نشون بدین که ... که جوون زیبایین و دیگه مثل آلو چروکیده نیستین؟

مادربزرگ خندید و رو به باکی گفت: من پنج بار ازدواج کردم و یه عالمه بچه به دنیا آوردم. یه عالمه نوه و نتیجه و نبیره و ندیده هم دارم. اما این تنها بچه ایه که از بین همه شون قدرت جادویی منو به ارث برده. میخوام کم کم دیگه آموزشش رو شروع کنم و راه و رسم جادوگرهای جنگلی رو بهش آموزش بدم. ولی بچه ام یه کم، چطور بگم، گاهی وقتا حس میکنم زیاد فکر نمیکنه!! برعکس پدربزرگش، نیل، که خیلی باهوش بود.

بعد رو کرد به گوشواره قرمزی و گفت: عزیزم، فکر میکنی توی این ۴۰۰ سال چطوری این کار رو کردم؟ وانمود میکنم که مُردم، همه میان و برام مراسم تدفین میگیرن. بعد هم شب از توی تابوت بیرون میام، یه طلسم فراموشی رو بچه ها و نوه نتیجه هام میندازم که کلبه جنگلی رو فراموش کنن و بعد همینجا به زندگی ادامه میدم.

گوشاره قرمزی گفت: چییییی؟ چطور دلتون میاد؟ من .. من...

- نترس! تو رو میخوام آموزش بدم. طلسمت نمیکنم.

- اما مامانم چی؟ دلشادبانو! اون چی؟

مادربزرگ با لحن آرامش بخشی گفت: عزیزم نگران دلشادبانو نباش. ما همیشه مواظبشیم. همونطور که اون بابای الدنگت رو که داشت به دخترم خیانت میکرد، دک کردم و فرستادمش ژافن، بازم مواظبش هستم. فقط نمیدونه که من مواظبشم. من همیشه از دور مراقب تمام بچه هام هستم و کمکشون میکنم.

- اما ... اما ...

- گوشواره قرمزی اینقدر اما اما نکن. الانم دیگه برگرد برو خونه. به دلشادبانو هم چیزی نگو. اما نه. تو هیچ وقت حرف توی دهنت نمیمونه. من یه طلسم زبان-بند روت میدارم که نتونی چیزی بهش بگی. چون اگه بدونه، اون وقت مجبور میشم خاطراتش رو پاک کنم.

- اما...

مادربزرگ غرید: د برو دیگه بچه!

گوشواره قرمزی نگاهی به مادربزرگ و بعد هم باکی انداخت، سبدی را که هنوز در دستش بود، به دست مادربزرگ داد و از آنها خداحافظی کرد.

در مسیر برگشت آهسته آهسته، راه میرفت و به اتفاقاتی که آن روز افتاده بود و اتفاقاتی که براساس گفته مادربزرگ قرار بود بیفتد فکر میکرد. گوشواره های کهنه نمدی اش را کاملاً از یاد برده بود. گوشواره هایی که مادربزرگ به خاطر خاص بودنش به او داده بود و باید عوض میشدند. وقتی به خانه رسید، دلشادبانو برایش یک غذای خوشمزه پخته بود. اما غذا از گلویش پایین نمیرفت. دلشادبانو نگران گوشواره قرمزی شده بود که خیلی عجیب رفتار میکرد و مثل همیشه سرحال نبود.

دخترک آن شب را هرطور که بود به صبح رساند و بلافاصله بعد از صبحانه ای که بیشتر از یک لقمه از گلویش پایین نرفت، حاضر شد تا دوباره به خانه مادربزرگ برود. دلشادبانو که از حال بد دیشب دخترش و چشم های گود افتاده امروز صبحش فهمیده بود باید اتفاقی افتاده باشد، به گوشواره قرمزی گفت صبر کند تا او هم حاضر شود و همراهش تا خانه مادربزرگ بیاید.

گوشواره قرمزی با اینکه هشدار مادربزرگ را در مورد اینکه دلشادبانو نباید چیزی از رازهای دیروز بفهمد را به یاد داشت، اما حس میکرد دوست ندارد آن مسیر را تنهایی برود. دلش میخواست دلشادبانو هم همراهش میامد و قوت قلبش میشد.

بالاخره هر دو راه افتادند. از معابر شهر گذشتند، از پلی که رودخانه و جنگل را از هم جدا میکرد، عبور کردند و پا به درون جاده جنگلی گذاشتند.

در طول مسیر هیچ کدام حرفی نزدند و هرکدام در افکارش غرق شده بود. وقتی به جایی رسیدند که باید از جاده اصلی خارج میشدند، متوجه چیز عجیبی شدند. جاده فرعی دیگر وجود نداشت!

گوشواره قرمزی و دلشادبانو با تعجب و دلهره تمام جاده اصلی را گشتند. اما جاده فرعی ای در کار نبود، طوری که انگار از عزل وجود نداشته است! دلشادبانو که نگران مادر پیرش بود، با نگرانی زیر لب میگفت: آخه چطور ممکنه؟ چطور امکان داره یه جاده بیهویی ظرف یه شب ناپدید بشه؟ ببینم گوشواره قرمزی، تو دیروز مادربزرگ رو دیدی دیگه، نه؟

گوشواره قرمزی کوتاه جواب داد: بله دیدمش.

دخترک نگرانی های خودش را داشت. اما نمیتوانست آنها را با مادرش در میان بگذارد. آنها سعی کردند از میان درختان، راهی به سمت کلبه پیدا کنند. تمام روز را گشتند. حتی روزها، ماه و سال های بعد را هم صرف جستجو کردند. اما مادر بزرگ و کلبه ی جنگلی اش را هرگز پیدا نکردند.

تنها یادگاری که گوشواره قرمزی از مادر بزرگش داشت، همان گوشواره های کهنه و طلسم زبان بندی بود که او را از گفتن حقیقت ماجرا به دیگران منع میکرد. او میدانست که مانند مادر بزرگش یک جادوگر است، به خاطر همین هم وقتی بزرگتر شد و زمان آن رسید که به دنبال سرنوشتش برود، سعی کرد جادوگران آزاد جنگلی ای را پیدا کند که در خدمت فرقه کمان مقدس نبودند و از آنها بخواهد که تعلیمش دهند. دلشادبانو موافق این کارش نبود، اما گوشواره قرمزی که حالا با آن دختری که مادر بزرگ را برای آخرین بار دیده برود فرق داشت، تصمیمش را گرفته بود و هرچه در توان داشت به کار میگرفت تا به خواسته اش برسد. میخواست جادوگر ماهر شود و بعد برود به دنبال باکی و مادر بزرگش بگردد.

در ذهنش بارها و بارها، احتمالاتی را که ممکن بود اتفاق افتاده باشد، مرور میکرد. مثلاً شاید آن جادوگر فرقه کمان مقدس بعد از اینکه گوشواره قرمزی جنگل را ترک کرده بود، جای مادر بزرگ و باکی را پیدا کرده باشد. شاید آنها فرار کرده باشند. شاید هم گیر جادوگر افتاده باشند. یا اینکه شاید اصلاً خود مادر بزرگ جاده فرعی را از بین برده تا کسی نتواند پیدایشان کند و آنها هنوز در آن کلبه و درون جنگل زندگی میکنند. و هزاران اما و اگر دیگر که هیچ راهی برای اثباتشان نداشت.

گوشواره قرمزی با آن گوشواره های کهنه قرمز که هرگز از خود جدایشان نمیکرد و مدتها بود که اثرشان از بین رفته بود، به دنبال سرنوشتش رفت تا جادوگری را یاد بگیرد و بتواند از راز گم شدن مادر بزرگ و باکی سر در بیاورد. اما اینکه واقعا برای باکی و مادر بزرگ چه اتفاقی افتاد...

آن داستان دیگریست.

پایان